

# من هددهم، حضور سلیمانم آرزوست...

شیوا مقانلو



همیشه پای یک «تو» در میان است. یک «تو»ی واسطه میان «من» و «او» که کار نوشتن را سخت می‌کند.

۱- لحظه‌ی بالقوه‌ی نوشتن -یا هر خلق هنری دیگر- یک لحظه‌ی کاملاً شخصی است. یک من کامل. جایی (و مراد از جا ترکیب از زمان و مکان است) که بدون حضور یا نیاز به حضور یک غیر، فشار فرایند زایش ذهنی آنقدر شدید و محتوم می‌شود که تنها برای برآوردن همین خواسته دست به قلم می‌شویم. هیجان‌زده از یافتن چیزی نو در جهان درون یا بیرون، مغرور از رسیدن به یک جواب نهایی که باید حیات کاغذی بیابد، سرمست از رسیدن به شکل اعلای یک ایده، دلزده از حمل افکاری بی‌جهت یا باجهت، اسیر دریاهای ناخودآگاه یا عصبانی از رویاهای نامحقق، حالمان هر کدام اینها که باشد ولی به یک جای قطعی رسیده‌ایم: یک جای قطعی برای سرریز کردن، جایی برای آلودن دنیای بیرون با زهر این حس‌ها، یا برای پالایش و ویرایش‌اش با عطر این حس‌ها. اما تا اینجا کار، چه بر سر جهان بیرون خواهد آمد ربطی به ما ندارد. اینجا فقط تمنای من است که برآورده می‌شود. کوشم‌های ذهن من است، رقص پراطور خیال من که به هیئت کلمه تبدیل می‌شود.

این تمنای خلق اما سیلابی یکباره و شهودی نیست که بی‌خبر از دل آسمان به ذهن هنرمند جاری شود. شرایط حضور و زایش باید مهیا باشد، و مهیا کردنش به دست خود نویسنده است. تمام دنیا ماده‌ی خام است، هر لحظه پرگی از یک رمان، هر آبرونده‌ای سوزی آفرینی تازه؛ گفت‌وگوی دو عابر که در یاد محو می‌شود می‌تواند به خطوطی خواندنی برگردان شود که تاابد ماندگار شود؛ و ماندگاری صخره‌های یک کوه را می‌شود با چینش کوتاه و گم‌رنگ کلمات به لحظه‌ای گنگ و از یاد رفتنی تبدیل کرد. و بعد، آن احساسات است: آن احساساتی که تمام آدمیان تجربه‌اش می‌کنند اما اکثراً اسمی برایش ندارند یا رنگش را تشخیص نمی‌دهند یا حضورش را به رسمیت نمی‌شناسند. احساساتی که تنها یک نویسنده از داشتن‌اش خجالت نمی‌کشد، نمی‌هراسد، دست و پا نمی‌لرزاند یا خودش را شماتت نمی‌کند. او با من خودش آشتی است، یا اصلاً می‌نویسد تا آشتی شود، تا تاب بیاورد، تا خودش را توی آینه تشخیص دهد.

همه‌ی آدم‌ها بوی عطری را که در اتفاق بسته‌ی آسانسوری به جا مانده، حس می‌کنند. اکثراً اما فقط تا همین جا؛ تا همین لحظه‌ی به کار افتادن کوتاه‌مدت حس بویایی. بعضی‌ها هم جلوتر می‌روند: به زبان می‌گویند چه بوی خوشی، یا ناخوشی. بعضی‌ها قدم بعدی را هم برمی‌دارند: در سکوت ذهن‌شان آدمی را تصور می‌کنند که این رد از او به جا مانده، آدمی که چه زیبا یا زشت بوده. اما به اینجا که برسند همه مقابل یک «خب، که چی؟» عام و تکراری قرار می‌گیرند. یک اتفاق تکرارشونده و عام است دیگر، گفتن ندارد، فکر کردن ندارد، از همه بدتر نوشتن ندارد.

که! از بوی به جامانده‌ی عطری بگویم یا بنویسیم که چی بشود؟ خب، حالانویت آن نویسنده‌ی سرکش و بیچاره است، همو که پشت تمام «خب، که چی؟»های دنیا برایش نیاز محتوم زایش ادبی خوابیده است. بو که به دماغش بخورد، دیگر نمی‌تواند بی‌خیال از آسانسور بیرون بیاید. در این لحظه، در این جایی که ذهنش و تخیلش و حواس پنجگانه‌اش دست به یکی کرده‌اند تا بیچاره‌اش کنند، جهان بیرون و غیر و مخاطب و دیگری جایی ندارد. حتی صاحب عطر هم دیگر مطرح نیست. حتی آسانسور هم محو می‌شود. فقط کوشم‌های هست، نیازی که از درون نویسنده می‌شکفت و سرریز می‌کند تا داستان آن بوی عطر را بنویسد، تا تمیزد، او هر روز تمرین می‌کند، هر روز سوار تمام آسانسورهای دنیا می‌شود، هر روز از پشت سر تمام آدم‌ها رفتن‌شان را می‌نگرد، تا خودخواسته و آگاهانه اسیر دست بازی‌های روزمره‌ی زندگی شود و با نوشتن از پشت پنجره‌های ذهنی‌اش، آن روزمره‌ها و جهان و خودش را جاودانی کند. حاصل رقص شخصی و فردی و یک نفره‌ی او، استمرار یافتن حیات است.

۲- اما هر نازی، عاشق نیازمندی می‌خواهد که چرخه‌ی تمنا را کامل کند. باید یک حضور غیر، یک «او»ی ناظر، یک غایب از نظر صاحب‌نظر به تماشای ناز این کلمه‌ها بنشیند تا چرخه‌ی سر زدن و بالیدن بدر کلمات کامل شود. حالا که آن زایش محتوم روی کاغذ آمده، حالا که آن مستی تاب‌ناپذیر شبانه به خماری صبح رسیده، حالا که نویسنده از درد ذهنش خلاص شده و با خودش آشتی کرده، نوبت آشتی با جهان است. حالا همان وقتی است که به مستی نوشته‌ای اما باید به هشیاری و برایش کنی. حالا دوباره جهان برایت مهم می‌شود. دوباره فکر او و غیر و دیگری به سراغت می‌آید. سر و کله‌ی مخاطب پیدا می‌شود. یعنی تمام آن هستی‌های نوشتاری بالقوه‌ای که باید می‌آمده‌اند، یک عاشق ناظر می‌خواهند تا بالفعل شدن‌شان را تحسین کند و جشن بگیرد. ناظری که گاهی هم عتابشان کند، نقص‌شان را بگیرد، بگوید که اصلاً نباید می‌آمده‌اند و جهان به وجودشان نیازی نداشته؛ یا بگوید بدشکل آمده‌اند، زودرس‌اند، ناجور و بی‌شکل‌اند؛ مخاطبی که آنها را به عرش ببرد یا کسی که با خاک یکسان‌شان کند. یک «او»ی کلی و بی‌شکل و فرضی، یک «او» که می‌تواند هر جای دنیا باشد، یا اصلاً هنوز به دنیا نیامده باشد. یک مخاطب سوم شخص بی‌نام و نشان که گرچه حضورش ضروری است اما هیچ شناختی بر ماهیت و چگونگی هستی‌اش وجود ندارد.

در این لحظه‌ی بعدی، من آفریننده به موجودیت گنگ مخاطبی می‌اندیشم که شاید -که باید- این نوشته را بخواند. او می‌تواند با ضربه‌ی هنگ حسی و تردستی‌های خواندنی فرزند کلامی من روبه‌رو شود و دوستش داشته باشد، در مرحله‌ی زیباشناسی نوشتارم بچرخد و ببیند تا کجای دنیای من با دنیای او همراه و هم‌آواست. یا می‌تواند پله‌های عمیق‌تر، پایین‌تر و به ذات اثرم، حرکت کند و در پی شناخت هستی‌متنی باشد که شاید با هستی خودش مطابق شود، شاید خودش را در نوشتار من پیدا کند. تجربه‌ی آشنا و بی‌تغییر و تاثیرگذار تمام نویسنده‌ها این است که روزی مخاطب ناشناسی سر راهشان می‌آید -با ای میل یا حضوری- و



می پرسد از کجا آن حس را می شناختی که در داستانت آوردی؟ از کجا می دانستی من هم همان چیز را تجربه کرده ام که شخصیت های خیالی تو؟ از کجا می دانستی چقدر درد کشیده ام که روی کاغذ آوردم؟ شان؟ اصلا داستان زندگی مرا از کجا می دانستی؟ حال نویسنده در برابر تمام این «از کجا» ها، یک گیجی و نمی دانم خجالت آمیز و شیرین است؛ من نمی دانستم من فقط خودم را روایت کرده بودم. با استشمام یک عطر زایش کلمات در من فوت گرفت؛ و با دیدن سنگفرش لقی کلماتم جاری شدند اما حالا که چنین است، حالا که تو پیدا شدی، چقدر عالی! چه بی نظیر! اگر تو نبودی و مرا از این هم حسی خبردار نمی کردی، شاید به خیل همان آدم های «خب، که چی؟» می پیوستم که بی هیچ کلام بعدی از آسانسور خارج می شوند تا هیچ نوشتاری نه زاده شود و نه خوانده، اما با حضور توی غایب، به خاطر همین مخاطب بی شکل، من باز هم سوار آن آسانسور خواهم شد.

۳- اما وقتی پای «تو» وسط می آید کار سخت می شود. همان وقتی که من روی مرز باریک و نامشخص حتی برای خودم، و بیشتر از همه برای خودم - داشتن یک مخاطب فرضی راه می روم. همان وقتی که در عین نیاز به آفرینش شخصی و سرریز درونی، به مخاطب مشخصی فکر می کنم که دیگر یک «او» بی شکل و غایب نیست، بلکه آدمی است - اصلا هزاران آدم - که شکل و هویت دارد و نظرش پیشاپیش برایم مهم است و عتاب و خطاب و مهرش به نوشتارم معنا دارد. کسی که آزادی و وحشیانه‌ی لحظه‌ی خلقتم را سلب می کند چون بخشی از هوشیاریام متوجه اوست که مبدا این لحظه را دوست نداشته باشد، که مبدا حال مرا درک نکند یا اصلا بعضی جاها را به شوق خوشامد همو می نویسم، خودم را هم گول می زنم که تمامش دل خودم است اما می دانم بخشی هم به خاطر دل اوست. او کارم را خراب می کند، چون دیگر «او» بی نیست که در خلسه‌ی عابدانه‌ی نوشتن مرا تنها بگذارد، بلکه «تو» بی می شود که برخی کلمات به شوق او یا از ترس او جاری خواهند شد. من می دانم که تو در نوشتار من چیزهایی را می بینی که آن خیل عظیم «او» ها نمی بینند. کلید کشف رمزهای زبان من در دست توست. تو از «او» ها باهوش تر، کتاب خوانده تر، منعطف تر و همراه تر هستی. تو لحن آوازهای ذهنی مرا بلدی. تو می دانی من چه شاهکاری خلق کرده ام، و به همین دلیل می توانی نابودم کنی.

و بی گمان من نویسنده همیشه «تو» ی حاضری دارم که دست مهر یا عتابش بالای سرم دراز است. جامعه‌ای خاص از مخاطبان که بخشی از کنش نوشتن من پیشاپیش معطوف به اشتق از آنهاست. چنین مخاطبی مرا وارد دایره‌ی پستهای می کند که همزمان آرامش بخش و ترسناک است. از سویی، امنیت خاطری می بخشد که من هر چه به همین روال و سیاق بنویسم، برای او پذیرفتنی است؛ آرامش ناشی از دانستن یک «تو» ی قانع و حاضر و حامی که قدر ملاحظات مرا می داند. یک مرحله از بدمیستان معنوی و حتی مالی، چون همین مخاطب خاص در گردش مالی کالای تولیدی من بسیار موثر است. من برای خوشایند تو می نویسم، تو هم برای خوشایند من بخر و بخوان و حمایت کن. و وجه ترسناک ماجرا هم همین جاست. همین جایی که من از «جا» ی وحشی و شخصی و فردی خودم دور می شوم؛ و تردید در مورد پسندیدن توی مخاطب، قطعیت آفرینش ادبی مرا متزلزل می کند. من به جای آشتی با «من» و به جای فکر کردن پسین به «او»، پیشاپیش به آشتی نوشتاری با «تو» می اندیشم. من همزمان قوی و ضعیف می شوم.

آیا می شود به لحظه‌ای جادویی امیدوار بود که من و تو و او بی هیچ مسامحه و ترس و شوق و بدمیستانی در کار آفرینش باشیم؟

پی نوشت:

۱- جمله‌ای منسوب به ارنست همینگوی



# سینما و ادبیات



شماره ۴۷ / مرداد و شهریور ۱۳۹۴ / سال دوازدهم / ۸۵۰۰ تومان  
47th issue 12th year / Aug & Sep 2015

## سینمای امریکا

- ◀ نیم‌ویژه‌نامه‌ی دارن آرونوفسکی / کشتی شکسته‌ی نابغه
- ◀ پایان‌بندی در سینمای ایران / نشست رسول صدرعاملی، حمید نعمت‌الله، شهرام مکرری، جواد طوسی
- ◀ همه چیز از پایان، آغاز می‌شود / پایان‌بندی در فیلم‌های عباس کیارستمی، جدایی نادر از سیمین، اینجا بدون من...
- ◀ گفت‌وگوی اختصاصی سینما و ادبیات با لاسلو نمس / برنده‌ی جایزه‌ی بزرگ جشنواره‌ی کن
- ◀ وقتی مخاطب اتفاق می‌افتد / نشست کورش اسدی، محمد حسینی، خلیل درمنکی
- ◀ نامه‌ی عاشقانه برای اورهان / داستانی از محمد بهارلو
- ◀ بیوگرافی و سینمای علی حاتمی

